**ساقه های نور**

نویسنده: محمد کامرانی اقدام

جوانی، جوانه زدن ساقه های نور در متن زندگی و زمینه بالندگی است و جوان، شکوفه ای است که حاصل این فرایند است.

جوانی، مهر است و لطافت، ظرافت است و زیبایی؛ تا آن جا که پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله وسلم می فرماید:

«أوُصِیکُمْ بِالشَّبابِ خَیْرا فَاِنَّهُمْ أَرَقُّ أَفْئِدَة».

«به جوانان نیکی کنید، زیرا آنان، نازک دل هستند و زود رنجیده خاطر می شوند».

جوانی، مقدمه ای است از کتاب زندگی، که باید آن را خوب خواند، تا متن اصلی آن را خوب فهمید. جوانی، نقطه اوجی است که باید در آن به فرود اندیشید.

جوانی، نقطه مماس با همه آرزوهاست.

جوانی، تأسف دیروز است و آرزوی فردا؛ اگر بر باد رفته باشد. آن جا که شیخ اجل، سعدی می فرماید:

|  |  |
| --- | --- |
| «دریغا! که فصل جوانی برفت | به لهو و لعب زندگانی برفت |
| دریغا! که مشغول باطل شدیم | ز حق دور ماندیم و غافل شدیم» |

دریغ، از آن زمان که «هزاران ای کاش و افسوس را بدرقه فرصت های از دست رفته نماییم»!

دریغ، از آن زمان که لبخندهای چروک خورده و پلک های خاک خورده، حسرت سال های گذشته را بر چهره ما نقاشی نماید! چه زیبا می فرماید امیرالمؤمنین علی علیه السلام :

«شَیْئان لا یُعْرَفَ فَضِیلَتُهما اِلاّ مَنْ فَقَدهُما، أَلشَّبابُ وَ الْعافِیِةُ».

«دو چیز است که قدر و قیمتشان شناخته نمی شود، مگر وقتی که آن را از دست داده باشند، یکی جوانی و دیگری تندرستی و عافیت».

|  |  |
| --- | --- |
| «فرصت از دست می رود هشدار! | عمر چون کاروان بی جرسی است» |

جوانی شور است و اشتیاق، امید است و آرزو؛ شوری که باید آن را جهت داد تا چون عقربه ای شناور، در ناملایمات و توفان های زندگی، رهنمون سعادت گردد، که مردان بزرگ، عظمت نام خویش را ثمره جوانی می دانند و رمز موفقیّت را در شناخت آن. جوانی نردبانی است که پله هایش را با دست های خویش باید ساخت، و با گام های خویش، می بایست به سمت بلندترین نقطه آسمان گام برداشت، همچون اشتیاق جاری در خون جوانانی که خون خویش را به خاک ریختند، تا «جوان» زنده بماند و امام جوانان، در خلوت اشک و غربت، تنها نماند.

سلام بر جوانانی که در جوشش زندگانی و در اوج جوانی، لبخندهای پیر مراد خویش را، ره توشه نمودند و کشته شدن در جوانی را بهتر از پیر شدن در حسرت و خسران برگزیدند و رفتند، تا فراموشی سال های دور از خانه را به یاد ما بیاورند، رفتند، تا همراه با قافله جوانان کربلا، در روشنایی سرسبز حضور، بال های یکدست خویش را رها نمایند.

**می خواهم جریان داشته باشم**

نویسنده: ام البنین امیدی

یک آسمان پرواز می خواهم و عرصه ای به وسعت یک کهکشان. بال هایم فرصتی می خواهد، تا پرواز را تجربه کند و اوج بگیرد.

تشنه ام؛ تشنه تر از ماهی به اقیانوس، تشنه تر از خاک تفتیده کویر به باران.

نگذارید روحم در انجماد بی قیدی های پوچ، مرداب شود!

می خواهم جریان داشته باشم؛ چون رودخانه ای سرکش اما زلال؛ بروم به سمت آب های آزاد، بروم به سمت دریا، اگر دریا قبولم کند.

ریشه هایم اما هنوز پا نگرفته اند؛ بگذارید به استواریتان تکیه کنم. دست هایم را رها نکنید. می روم؛ دو قدم به جلو و گاهی هم یک قدم به عقب.

پیش رویم پر از دو راهی تردید است؛ من یقین خویش را گم کرده ام.

به خیالتان، نشاط عمرم را در پای کدام جاذبه جا گذاشتم، که این گونه مرا از خود می رانید؟ مرا به من وا می گذارید؛ آن هم درست در لحظاتی که بی پناه مانده ام؟! پرنده ای در اوج پر کشیدنم. می شناسیدم؟ من گذشته شمایم، آینه روزهای نشاطتان.

جوانه زدنم را بارها شاهد بوده اید و پا گرفتنم، خستگی هایم، غرورم، آرزوهایم، فریادهایم، خاموشیم، خروشم و ... .

مادر! قد کشیدنم را ببین! من همان کوچک دیروز توام، که در اوج دلتنگی هایم، سر به دامن مِهرت می گذاشتم و بغض ناتمام دلم را فرو می خورم، تا اشک هایم را نبینی؛ هنوز نیازمند دست های نوازشگرت هستم، در چشم هایم التماس موج می زند.

با شما هستم، پدر! دست هایت را که برای پا گرفتن من، پینه بسته، بر شانه هایم بگذار. نگاهم کن، که نگاهت هزار حرف نگفتنی دارد.

من جوانم؛ فرزند امروز سرزمینم، فرزند فردای سرزمینم، بالنده و رها، سراپا شوق و هیجان. سرزمین من، زادگاه سروهای تناور عشق است که جوانه هایش، تمثیلی است از جوانی من.

من آذرخش امیدم، می دوم؛ رو به جلو، به سمت تلاقی آسمان و دریا.

سکون؟ ... نه! در من راه ندارد. گاهی، چموشانه پیش می روم؛ از توقف بی زارم، پرم از هیجان، پرم از فریاد، پرم از نگاهی باز؛ رو به آن دور دست ها، رو به فرداهای روشن.

خورشید را در چشمانم ببینید.

دست هایم را بفشارید، تا پای امیدتان را استوار کنم.

### من ایستاده ام تا خورشید

##### نویسنده: امیر مرزبان

فصل شکفتن است.

درختان، شکوفه تازه می گیرند و پرنده های میهمان درختان، سرود زندگی سر می دهند و من دارم به خودم فکرمی کنم.

یک جوان ایستاده بر خاک پاک و آسمان نیلگون روی سرم.

از دریای خزر تا خلیج فارس، زیر قدم های سبز من باید به فردا برسد.

من جوانم و جوان محتاج رسیدن است؛ زیرا دست های پرتوانم را باید به فرداهای بلند پیوند بزنم و خودم را بکشم بالای ستیغ بلندترین کوه های تلاش.

من جوانم و عاشق و عاشقی، میراث مردان، زنانی، پدران و مادرانی است پاکدامن که مهر و عطوفت را سرمایه زندگی سبز خود می کنند.

باید رفت... «و من مسافرم ای بادهای همواره / مرا به وسعت تشکیل ابرها ببرید»

باید بارید؛ بر کویر خستگی ها.

باید رویید بر دشت یأس، باید پُل زد بین بنفشه و گندم.

این را دست های جستجوگر من می خواهد و باید به دست بیاورد هر چه می خواهد.

نه مأیوس می شود از طول راه و نه خسته ازسختی بی نهایتش.

باید گام زد و به درختان اثبات کرد که ماندن، همیشه محکم بودن نیست.

مثل موج باید به دلِ دریا بزنی و هر بار که برمی گردی، پُر باشی از مرجان و مرواریدهای زیبا.

ریه هایم از هوای پریدن پُر است.

بال دارم و می خواهم پرواز کنم؛ بال دانش و پشتکار.

هر چند سخت است، هر چند تیغ مشکلات، هر چند سایه سیاه گذشته نمی خواهد من برسم؛ امّا می توانم.

من، جوان ایرانی، با هزارها سال تاریخ و فرهنگ و دانش و عشق نسبت دارم؛ و عشق، آغاز پریدن است.

یاری دست های ایمان و اراده، باید مرا تا آخرین لحظه های جاری سرودن برساند.

من جوانم؛ امروز، روز من است؛روز شکوفه زدن، روز شاخ و برگ پیدا کردن، روز فکر کردن به میوه های رسیده، روز تلاش.

من جوانم!

شناسنامه ام، خورشیدی است و اسمم بارانی.

چشم هایم خاکی و نجیب و دست هایم مثل باد، در تلاش.

من ایستاده ام تا به فصل های دور برسم.

من ایستاده ام تا به خورشید برسم.

می خواهم خود خورشید باشم.

می خواهم مثل باد، زمین را بگردم.

می خواهم به آینده، رنگی از سپیده بزنم.

طرحی از عشق را روی زمین جاودانه کنم.

میراثی از علم، برای فرزندانمان بگذارم.

سوغاتی از فردا برای نسل دیگری که می آید داشته باشم.

من جوانم و جوان یعنی زمین، درخت، گُل، باد، آب، خاک، میهن، دین، عشق، حماسه، شور، تلاش، خدا؛ جوان یعنی من.

و من می خواهم خودم باشم؛ می خواهم پرواز کنم.

### مشعل به دستت بگیر!

##### نویسنده: میثم امانی

به دست هایت نگاه کن!

عشق و انگیزه از سر انگشتانت فوران می کند.

پیش پایت، جاده ها گسترده اند، به عظمت آینده ای که نیامده و در انتظار توست.

کلون در را بزن تا خنده های بهار، درهای بسته را به رویت بگشاید.

کلافِ تو در توی دغدغه هایت را باز کن!

زمین خدا، آن قدر نیمکت خالی دارد که یکی سهم تو باشد.

تو باید صندلی خودت را پیدا کنی.

اگر بگردی، معنای زندگی ات را در خویش خواهی یافت.

سینه ات سراسر معدن است؛ معدن های دست نخورده ای از تفکر که هر کدام از آنها، سوخت چندین و چند ساله عزم ها و اراده هاست.

نگذار قدم هایت در شن زارهای خیس خورده نومیدی فرو برود!

جان تو را با خمیره شوق و پویش سرشته اند.

دنیا، دنیای فریب خوردن است و تو پاک تر از آنی که جوانی ات را به قربان گاه ببری.

مشعل به دست بگیر و از دروازه های تلاش و تکاپو عبور کن.

زندگی یک مسابقه است و تو بازیکنی که فرا خوانده شده ای تا مدال لیاقت بگیری.

گام هایت استوارند؛ نهراس که هراسیدن، سرآغاز سقوط است و تردید، برای کسی که از گردنه ها می گذرد، سرآغاز لغزش. تا فتح قله های زندگی، فقط یک گام مانده است؛ اراده.

پیله یأس را پاره کن!

پیاله اندوه را بشکن! سنگلاخ ها در برابر ایمان تو هیچ نیستند.

به هم بزن دام های ابلیس را!

پنجه بکش بر پیکر تاریکی!

لحظه ها یکایک از مقابلت رژه می روند؛ اگر به زنجیرشان نکشی، دیگر هیچ گاه برنخواهند گشت.

دستبند بزن بر دست های زمان تا فردا از آنِ تو باشد، ... تا پرستوی خاطرات که بر می گردد، گرد حسرت به روی بال هایش ننشسته باشد.

خستگی در فرهنگ چشم های تو معنی ندارد.

چشم های تو بیدارند تا در کمین اهریمن خواب و خمودگی بنشینند؛ تا نگذارند شعله های آتشکده عشق و راستی، به خاموشی بگراید.

به دست هایت نگاه کن!؛ پر از نیروست.

شانه هایت تکیه گاه انسانیتِ تیر خورده است.

برخیز! جوانی ات را رقم بزن؛ جوانی ات هیچ گاه رو به زوال نخواهد رفت!

### روح متلاطم

##### نویسنده: معصومه داوود آبادی

چشمانش به بلندترین قله ها نظر دارد و گام های مصممش، دورترین جاده ها را خواهد پیمود؛ اگر باورش کنند.

می اندیشد به روزهای روشنی که از پس تیره ترین شب ها سر بر خواهد کرد.

جوانی، بهار انسانیت است و جوان، درختی که بر سر شاخه های زنده اش، معطرترین شکوفه های رشد و تکاپو روییده است.

قلب بی پیرایه اش، چون چشمه ای زلال می جوشد و مهربانی می پراکند.

با دست های اوست که چرخ های صنعت و هنر جهان، این گونه منظم و تند می چرخد.

خون آفرینش در رگ هایش جریان دارد و بوی جانبخش هستی، در نفس های آسمانی اش منتشر است.

جوان، یعنی اعتماد به نفس، یعنی پشتکار، یعنی آمیزه تفکر و احساس و آگاهی؛ کسی که با اراده اش، دشوارترین میادین علمی و عملی را پسِ پشت می گذارد.

جوانی، دنیای پر رمز و راز زیبایی است که ساکنان روشن ضمیر و جستجوگرش، درخشان ترین گوهرهای معرفت و ایمان را در مشت دارند.

### تا اوج آسمان ها

##### نویسنده: اکرم کامرانی اقدم

من همان کودک بازیگوشِ دیروزم؛ که سنگ شیطنت هایش، شیشه های شکننده ماتم را در کوچه هایِ تَنگِ دوستی می شکست.

بهارهایِ کمی را به تجربه نشسته ام؛ امّا ساقه های امید، از ستون های زندگی من بالا می روند.

من دوست دارم به سبک صدای باد، فریاد بزنم.

من دوست دارم حصار جهل را پاره کنم، شاهراهِ هدف را بشناسم و در بیراهِ غفلت چشم نچرخانم.

من یقینم را از دست نداده ام؛ می خواهم تردیدهایم را به دور اندازم.

حنجره سکوت، مالِ من نیست؛ بگذارید فریاد بزنم.

می خواهم نردبانِ ترقی را با دستانِ خودم بسازم و پله های پیشرفت را با گام های خودم طی کنم؛ یاری ام کنید.

می خواهم یک کاسه نور بردارم و یک جُرعه حقیقت سَرکشم.

نمی خواهم از شتابِ نسیم عقب بمانم.

نمی خواهم بند محدودیت بر دست هایم ببینم.

بگذارید دلتنگی هایم را چکّه چکّه فرو ریزم.

غرورم را قطره قطره در لبخندهایتان ذوب کنم.

بگذارید از چشمه معرفت بنوشم

و تمامِ یأس ها و درماندگی هایم را به دور بریزم.

بگذارید از تُنگِ تَنگِ محدودیت، به سویِ اقیانوسِ تلاش و تکاپو و امید بشتابم.

بگذارید موجی شوم که گستاخ و مغرور، پیشانی عصیانش را بر صخره های سختْ پیکرِ ساحل می کوبد.

بگذارید پرواز شوم؛ پر از احساسِ پرندینِ پرواز.

می خواهم به پنجره های طبیعت سپرده شوم.

باید به این تجربتِ شیرین تن دهم!

باید جاری شوم در آب ها و اوج بگیرم در آسمان ها.

### بهار عمر

##### نویسنده: حورا طوسی

بهار عمر، به سرعت گذر ابرهای کودکی، پا بر تقویم روزگار می نهد و با شتاب حمله خزان سالمندی از فصل های زندگی رخت بر می بندد.

گلچین لحظه های تعالی انسان، در باروری و شکوفایی بهار است. در جوانی که ابرهای نعمت، آسمان دل را فراگرفته اند و مزرعه جان مهیّای رویش است.

روزنه های نگاه، به قبله نیایش نزدیک ترند و برای تنفّس شعله های حقیقت، دروازه ها گشوده تر.

ریسمان وابستگی ها کوتاه تر، دستان نیاز بالاتر و نزدیک تر و فاصله دل تا دلدار، کمترین فاصله هاست.

جوانی، فصل زلالی فطرت است تا در آینه های زنگار ندیده جان، حقیقت معبود یگانه، تجلّی یابد.

«فرصت ها چون ابر در گذرند» و خزان در تعقیب طراوت بهار.

جوانی در گذر است و بهار، با نگاه یاس های پاکی، لابه های ایثار و سروهای تنومند اندیشه و اقتدار تا همیشه می تواند پایدار بماند.

تا همیشه، تا گنجینه زمستانی عمر، سرشار از غنایم بهار باشد و دل ها همیشه بهاری!

### چشمی به پنجره های باز

##### نویسنده: حمیده رضایی

قد کشیده در راستای سپیداران، پایی در راه و روحی نا آرام، از دیروز رها شده و به آسمان ها اندیشیده.

جرعه جرعه از طراوت نوشیده، بهار در آغوش، پلک در روشنایی صبح گشوده ـ جوان ـ بر شاخه ترد آوازهای قناریان، روح آویخته، چشمی به پنجره های باز، چشمی در افق های دور.

از طاقچه های خاک گرفته دیروز، بلندتر شده؛ آن گونه که حس می کند سرش به آسمان ها می رسد.

توانی برای دویدن تا بی مکان، تا ناکجا.

ـ جوان ـ سرشار از حرارت، گریزان از ایستادن، از رکود، از شکست، سرشار از عبور، سرشار از آبی، از سبز، سرشار از شور، از هیجان.

قد کشیده در هیاهوی حوالی؛ به زلالی قطرات باران، به روشنایی خورشید، به سیّالی رود، به های و هوی باد، به طراوت بهار.

جوان؛ ترانه ای سرخوش از روزهای زندگی، صفحه ای از صفحات عمر، رنگین از رنگ های شورانگیز و نشاط انگیز.

جوانی، بالی برای اوج گرفتن، هیجانی برای بریدن از خاک است.

از هر ستاره نوشیده، تن به چشمه مهتاب زده، در خورشید چشم دوخته، ردّ گام هایش را در بهار و شکوفه کشانیده است.

جوانی، تبسمی شیرین، بین اولین گریه به دنیا آمدن و آخرین گریه از دنیا رفتن است.

### بال بگشا!

##### نویسنده: باران رضایی

آسمان را برای تو آفریده اند.

امروز روزِ توست،

نه! همه روزها از آنِ توست.

ثانیه های عجولِ عمرت را دریاب.

مگر نه این که «فرصت ها چون ابر از آسمان زندگی می گذرند»؟

پس چرا نشسته ای؟ بلند شو! لحظه هایت را دریاب!

نگاه کن!

هزار خورشید، پشتِ دریچه های ذهنت آرمیده است.

آن که تو را آفریده است، جهل را برایت نمی پسندد.

کافی است در بگشایی، هر چه آینه است صدایش کن! بگذار آفتاب بر تار و پودِ وجودت سایه اندازد.

می بینی؟ خداوند، سقف آسمانش را برای تو پایین آورده است.

می توانی هر شب، یک بغل نور و ستاره از آن برداری.

«گوش کن جاده صدا می زند از دور قدم های تو را

چشم تو زینت تاریکی نیست.»

### بهار زندگی

#### نویسنده: مهدی خلیلیان

«جوانی ام به سمندِ شتاب می شد و از پی

چو گرد، در قدم او دویدم و نرسیدم.»

جوان، دلی شاداب دارد و جانی بی قرار و بی تاب.

جوان، دلی بی کینه دارد و جانی همچون آیینه.

جوان، زنگارِ دل، آسوده تر می زداید و عشق و مهربانی را می سراید.

جوان، بر بلندای قله اندیشه و ایمان می نشیند و حقایق را نیکوتر می بیند.

و جوانی، بهار زندگی است و هنگام رَستن از بردگی و بندگی.

جوانی، دوران شکفتن است و گل گفتن و شنفتن... .

افسوس، این گنج شایگانی ـ سرانجام ـ از کف می رود و بهارِ عمر و صفا و شادمانی، بر آدمی، خزان عجز و ناتوانی می شود؛ که امام علی علیه السلام فرمود:

«شَیْئانِ لایَعْرِفُ فَضْلَهُما اِلاّ مَنْ فَقَدَهُما؛ الشَّبابُ وَالْعافِیَةُ».

و ما کاشکی جوانی و سلامت را ـ پیش از آنکه از باغ زندگانی، رَخت بربندند ـ غنیمت بشماریم و عزیزشان بداریم.

#### مگر جوانان ما، هشت فصل عشق را طی نکردند؟!

جوانان امروز، مردان و زنان سرنوشت ساز فردایند و هرگز در تارهای تنیده و غرور لحظه ها و تلاطم عصیان ها. گرفتار نمی آیند؛ که نیک می دانند «سعادت» و «کامیابی»، یعنی: «هدف» را شناختن؛ ابزار و امکانات رسیدن به آن را فراهم ساختن و با «توکل به خدا» و «اعتماد به نفس» به سوی آن، تاختن.

جوانان، اراده ای سترگ دارند و دل هایی دریایی و بزرگ؛ که می توانند در آرامش سرسبز عشق، نیکی ها و زیبایی ها را بسرایند و دری به خانه خورشید بگشایند.

فقط باید با ستاره ها آشتی کرد و روی به آستان عاشق ترین معشوق آورد.

فقط باید بر بال عنقای «وحدت» نشستن، از دامِ «کثرت» رَستن، زنجیر هواها و هوس ها را گسستن و دل به خدا، بستن.

مگر دیگران، چه دارند؟ تنها و تنها فلسفه هایی پوشالی و مکتب هایی که هیچ گاه پاسخی برای خواسته های واقعی و بنیادین آدمی ندارند! و مگر جوانان حماسه آفرین ما، هشت فصل عشق را، طی نکردند و «رهایی» و «امنیت» را برایمان به ارمغان نیاوردند؟! آنان رفتند تا ما بمانیم و با کوله باری از عشق و امید، تا قله توحید بِرانیم.

#### فرصت را از دست ندهیم

این فرصت طلایی را از دست ندهیم. اگر چشم هایمان را به صداقتِ «دیدن» و پاهایمان را به شُکوه «دویدن» عادت بدهیم، «رسیدن»، عاقبتِ محتومِ همه ماست. فقط «جورِ دیگر باید دید» باز هم باید رفت، تا رسید!

### اسب گریزپای جوانی

#### نویسنده: نزهت بادی

همواره غبارروبی از فطرت جوانی و پاک سازی در دوران شوریدگی، آسان تر است؛ زیرا هنوز پیوند انسان از ملکوت، بریده نشده و جای پای وی بر زمین، محکم نگشته و اُنسش به خاک، او را زمین گیر نکرده است؛ پس به رهایی و پویایی نزدیک تر است.

هر چقدر ریشه تعلقات آدمی در دنیا قدیمی تر باشد، درخت عادات نیز در آن تناورتر و پربارتر است. آن گاه هَرَس کردن آن، به سختی و دشواری از پای انداختن اژدهای هفت سری است که هر یک از سرهایش را قطع کنی، سر دیگری بلند می شود.

درست است که یک درخت کهن سال، لرزش، تزلزل و سستی یک نهال جوان را ندارد، اما از سوی دیگر، قدرت و شجاعت کنده شدن از زمین بایر محل رویش خود را نیز ندارد؛ چون هر چقدر دلبستگی های آدمی، سابقه بیشتری داشته باشد، به همان نسبت تغییر در جهت افق خواسته ها سخت تر است.

### این مجال گریزپا

#### نویسنده: سودابه مهیجی

تمام هستی، در دست های من است و آرامش و اطمینان بی پایانِ گام هایم بر عرصه خاک، به هر سو می رود. تمام آرزوها، همه امیدها و باورهای آسمانی، در من به یقین می رسند و شادمانی هایم را هیچ هراس آینده ای به لرزه نمی اندازد؛ زیرا که من جوانم... .

جوانی، سرمایه بی بدیل هستی، بر شانه های من نشسته و مرا به آینده ای روشن می برد. جوانی، با دست های توانمندش، هیچ آرزویی را محال نمی داند و چشم های خوش بین همیشه اش، هیچ مقصدی را دور نمی انگارد.

این لحظه های سبز، این نفس های طلایی، اما از جنس بادند که شتابان، مرا با خود می برند و روزهای تقویم مرا بی درنگ، پشت سرمی گذارند.

جوانی، این پرنده سبکبال تیزپرواز، این مجال گریزپا، بی وقفه، در حال رفتن است. اگر بنشینم، اگر لحظه ای غفلت در من رخنه کند، اگر نفسی سستی و لغزش، گام هایم را وسوسه کنند و مرا به سکون وادارد، او می گذرد و من با حسرت و خسران، سرافکنده خویش، با دست های تهی، با آرزوهای برباد رفته و مقصدهای به دست نیامده، تنها خواهم ماند.

### جوانی، تنها مجال من است

#### نویسنده: عباس محمدی

خدایا، دلم را مثل درخت سیبی که در کوچه باغ بهار ساکن است، سبز فرما و دست هایم را در رودهای عاشقانه دعا که به دیدار تو می آیند، شناور کن!

بارالها، مخواه شکوفه های جوانی ام، پرپر شوند؛ پیش از آنکه از جبرئیل به تو نزدیک تر شده باشم!

الهی، بگذار روزهای جوانی ام را با نفس فرشته هایت شماره کنم! جوانی ام را خوش بوتر از پیراهن یوسف کن! روزهای جوانی، دلنشین اند؛ دلنشن تر از نگاه لیلی؛ خوش آواتر از صدای تیشه فرهاد و خواستنی ترند از عشق. جوانی، روزگار ماندنی ترین خاطره هاست.

الهی، در جوانی بخوانم که مجالی جز جوانی ندارم.

#### من نگران جوانی ام هستم

من نگران رسیدن سیب های سرخم. می ترسم، پیش از آنکه جوانی کنم، خزان، شکوفه های سیب را بتکاند.

فرصت زیادی ندارم؛ می دانم که بهار جوانی، همین دو روز است. اگر این دو روزه جوانی، از عطر عبادت تو لبریز نشوم، خزان عمر، مجال بوییدن عاشقانه تو را به من نخواهد داد. کاش بتوانم همین چند نفس را با یاد و رضای تو شماره کنم؛ کاش...!

#### خوش بوتر از گل محمدی

ای خوش بوتر از نفس گل های محمدی، ای سکوت بهتر از همه کلمات، ای کلام عاشقانه تر از همه ترانه ها! عطر نفس هایت، بوی مسلمانی عمار و سمیه می دهد و لبخندت، بوی لحظات رضایت اسماعیل از قربانی شدن.

پیراهنت، سفیدترین ابرهاست که غبار خاک را از چشمان ناپاک پاک می کند.

ای جوان مسلمان! کوچه های دلتنگی ام را با عطر دعایت لبریز کن.

#### در باغ ایران شکوفه داده ام

من، جوانی ام را در خاک باغ ایران شکوفه داده ام و تمام شکوفه های جوانی ـ این روزهای گذران را ـ پیش کش آورده ام تا حصار این باغ کنم.

علمم را عَلَم سربلندی این خاک خواهم کرد و فرهنگ ایرانی را زنده نگاه خواهم داشت، تا جاویدان کنم این ماندگار فرهنگ را.

باید با هر نفسم، بسرایم این خاک مقدس را؛ این آسمانی خاک را. من همه جوانی ام را با شوق آینده روشن تر از خورشید، برای ایران شکوفه خواهم زد.

#### به یاد جوان های شهید

خاک لاله گون، هر صبح، عطر سرشار از نفس های جوانی تان را بر دوش نسیم می ریزد. لاله ها، هر بهار، دامنه کوه ها را با یاد خزان شما، سرخ رنگ می زنند و باد، هر عصر، سرگردان شما، کوه به کوه و دشت به دشت، هجرانتان را مویه می کند.

ای راست قامت تر از الوند، ای مردان حماسه، ای شهیدان خدایی! ما هنوز سوگ نشین شما سیاوشانیم.

ای آرش های حسینی مکتب ما! تمام روزهای جوانی خود را با پرهیزگاری و مردانگی و غیرت شما مشق می کنیم.

یاد شما جاویدان تر از همه خاطره های ماندگار ماست.

ای خاطره های خوش ماندگاری، ای شهیدان جوان ایران، یادتان جاوید!

### دیگر بزرگ شده ای

#### نویسنده: روح اللّه شمشیری

عطر زندگی، تو را فرامی گیرد که بر این موهای به هم تافته کودکی، شانه ای زنی و به پا خیزی؛ بزرگ شده ای. دیگر نه آنی که در کوچه ها می دویدی و کسی متوجه او نبود. امروز، همه تو را می بینند که در این میانه زودگذر، چگونه پیکار می کنی و چه از خود به جای می گذاری تا روزگاری که توانت فرسوده شد و به کناری نشستی، به نظاره آن بنشینی.

#### وقت تنگ است

عطر زندگی این گونه تو را فرامی گیرد و از این پس، تو هستی که شانه هایت برای به دوش کشیدن بار زندگی، مهیا شده است.

نوبت پدرانت گذشته است و نوبت کودکانت نیز می رسد. مشت هایت را گره کن، روی پایت بایست که تا توان داری، تکیه گاه بسیاری هستی و خاطره این روزها، برای روزهای ناتوانی ات، مایه سرخوشی و سرمستی است و عطر زندگی را در آن هنگامه هم به مشامت می رساند. برخیز، وقت تنگ است.

### می خواهم گل کنم

نویسنده: عباس محمدی

روزهای پر از حرارت نوجوانی را آمده ام تا به این روزهای سراسر هیجان جوانی رسیده ام.

خستگی ام را به سایه های خوابیده در زیر سایه های دیوارها داده ام و غم هایم را روی نیمکت های خواب آلوده پارک ها جا گذاشته ام.

کفش هایم همیشه بوی سفر می دهند.

حس می کنم دنیا کوهی است که باید یک نفس از آن بالا رفت تا قله، باید تا آخر دنیا بروم؛ اگر بایستم، خون در شقیقه هایم منفجر خواهد شد.

این روزها مثل هوا جریان دارم. نفس هایم، خورشید را ذوب می کند. احساس می کنم پشت همین روزهای جوانی است که به خدا می رسم.

بوی خدا را نزدیک تر از همیشه حس می کنم.

این روزها بوی خاک سرزمینم را بیشتر از بوی تمام گل های مریم و شب بو دوست دارم. نفس هایم را با عطر ایران گره می زنم.

به تمام ستاره ها قول داده ام که شب هایشان را با باغچه ای از گل های آفتابگردان روشن کنم تا دیگر هیچ وقت هیچ شاپرکی، در هیچ شبی دنبال فانوس های گم شده در باد نگردد.

من آمده ام تا تمام روزها و شبهای جوانی ام را روشن کنم.

می خواهم من هم گل کنم؛ مثل گل های قالی ایرانی که در تمام دنیا گل کرده اند.

دوست ندارم هیچ وقت مثل این گنجشک های تنبل، روی سیم های برق خوابم ببرد. می خواهم تمام ابرهای شناور را با بال هایم نوازش کنم. اصلاً این روزها از همه چیز سرشارم؛ سرشارم از خدا، از خودم، از هیجان، از نشاط، از جوانی و از... . می خواهم جوانی ام را جشن بگیرم؛ جشن بگیرم این روزهایی را که حس می کنم خدا را بیشتر و بهتر می فهمم، روزهایی که هیچ گاه تکرار نخواهند شد.

پس بگذار این روزهای جوانی ام را مثل بادها به دنبال خوشبختی بگردم! بگذار این روزها خودم را به بلندترین قله دنیا برسانم؛ بلندترین نقطه دنیا که می توان ایستاد، بلندترین جایی که برای همیشه به خدا نزدیک باشم و نزدیک بمانم!

### جرعه جرعه شادابی

نویسنده: حمیده رضایی

زمان را برای خودت به زنجیر کشیده ای. جوانی، این هیاهوی هیجان در تنت دویده است. چشمت را به روشنی افق دوخته ای. بر پله های استوار جوانی ایستاده ای و بال گشوده ای به مقصد اوج. برای رسیدن، گام هایت را محکم تر برداشته ای.

شوری عجیب در سرت، هیجانی ناگفتنی در تنت؛ گریزان از ایستادن، ردّ گام هایت رابه جاده های عبور دوخته ای. خورشید، در چشم هایت جور دیگری می تابد. صدای صیقل خورده ات را در آسمان ها رها کرده ای. به آینده ات چشم دوخته ای؛ آن سوی دیوار زمان، بهار بر شانه هایت فرو ریخته است. جوانی ات را تنگ در آغوش گرفته ای.

در برابر زمان طغیان کرده ای سرخوش؛ می خواهی بدوی، می خواهی دور شوی از روزمرگی، می خواهی هوای حوالی را فرا چنگ آوری، می خواهی فرصت هایت را بر طاقچه های عمر، از دست ندهی، می خواهی بر بیهودگی نیاویزی.

چیزی در دلت تکان می خورد؛ احساسی عجیب، شوری شگفت، هیاهویی تازه. هر روز، روز توست. در خودت قد کشیده ای، به تکاپو افتاده ای، پا بر جاده های عبور زده ای، رنگ ها و نورها در چشمت، روزها و ثانیه هایت سرشار.

رد گام هایت را تا آسمان کشیده ای. همه چیز در تو زیباست؛ زیبا می نگری، زیبا حس می کنی. زیبایی در تو انعکاس یافته است. خاموش نمی شوی، هزار چراغ در چشمت روشن است. سرشاری از حرارت.

جوانی، جرعه جرعه شادابت کرده است. لحظه ها، در تو رنگ و بویی دیگر دارد، هزار پروانه بر شیشه چشم هایت می کوبند. می خواهی رها بال بزنی. خورشید، بر پیشانی ات تلنگری زده است تا روز شوی، تا شب در تو فروکش کند.

لحظاتت سبز، روزهایت آبی، نفست گرم و جوانی ات همیشگی!

### همخوانیِ زیبایی

نویسنده: محمدکاظم بدرالدین

جهان در مقطعی از عمر خود، به رنگ بهار درمی آید.

باد، دست در گردن شاخه های شاداب می اندازد و با گفتن «سیب»، دندان های درخت در تصویر، روشن می شود؛ مثل ماه.

هم نوایی با گل های دشت، طبع باد بهار را لطیف کرده است.

آستین غزل را می گیرد که یکسره از بلبل و زلف و لعل بگوید.

جوانی هم بهار عمر آدمی است.

طبیعت دلبرانه جوان، به تقویم بودن، فصلی سبز تقدیم می کند.

آوازی از لطافت شبنم های اردیبهشت، در حنجره های جوانی است.

صدای جوان، به عشق دوخته شده و زیر آفتاب جوانی، همه اشیا، همسایه عشق اند.

آسمان، دمی چشم از چشم این عاشقانه های زمین برنمی دارد.

در بهار روشنی پرور جوانی، احساس می شود که «احساس»، بختش باز شده است، راه ها تازه شده، دنیا، دیگر شده.

امروز، جوانی از زیبایی جاودانه خویش، عکس یادگاری می گیرد.

«بهار» و «جوانی»، زیبایی را همخوانی می کنند.

صد سال به این سال ها، مبارک باد درخششِ نقش و نگارهای جوانی! پر باد از شور و هیجان، سبد روزهای جوان!

امروز، الگوهایی که از کوچه و بازار ابتذال می آیند، پیام زبونی خویش را اعتراف می کنند.

امروز، درست رو به روی ساعت خلاقیت، کنجکاوی می آید و راه درازی پیش روی جوان می نهد تا هر چه خستگی، همچنان فرسوده بماند. دلاوران قله آرزو، حقیقت انسان را برای ملایک، چشمگیر جلوه دهند. امروز، دستان بی دارگر خرد، شعر «جوانی» می سراید.

بهار می بخشد و جاذبه. آن دسته از درخت هایی که در این شعر نفس می کشند، تا هزاره های بعد، جوان می مانند.

### دریا منتظر من است

نویسنده: خدیجه پنجی

این روزها دنیارا زیباتر می بینم. جهان درونم عوض شده. دیگر چهاردیواری اتاقم دنیای بی حد و مرزم نیست. قلمرو جدیدی می خواهم برای جولان آرزوهایم، زمین، زیر گام هایم استوارتر است یا شاید من محکم تر ایستاده ام برجای خود.

این منم؛ خاطره به جا مانده از دیروزها که ردّپایی از کودکی و نوجوانی را به دوش می کشد. جوانه زده ام از دشت های دیروزهایم و قد می کشم تا فرداها.

حسی غریب، در گستره وجودم شناور است که مرا فرا می خواند به تفکر و رهایم می کند در حضور سیال اندیشه. از جهان پیرامونم، نسیمی می وزد بر سکون شالیزار خود و اندیشه ام و واگویه می کند فلسفه وجود خود را در گوش لحظه های شعورم.

من جوان شده ام! لباس های دیروزم کوتاه شده اند؛ قد کشیده ام، رسته ام، از عمیق بلوغ تا آفتابی ترین افق های کشف و شهود.

آیا تصویر من است که تکثیر شده است در زلال آمیز چشمان مادر؟ این جوانی من است که منتشر می شود در اشک های شوق مهربانی مادر؟

دیگر وقتش رسیده است که کودکی هایم را با آرزوهای کوچک و بزرگش، در بقچه گذشته هایم گره بزنم، تا شاید در آینده دور خود، دوباره برای مرور خاطراتم عقده از تنهایی اش باز کنم.

دیگر وقتش رسیده است که نوجوانی ام را پشت تپه های «دیروز» رها کنم.

باید به قله های فرادست بنگرم. جاده های روشن، استواری قدم های مرا می طلبند، می خواهم با نگاهی متعالی به نظاره بنشینم.

باید گوش بخوابانم به نجوای آفرینش. به گفت و گوی خودمانی باد و برگ ها، به همهمه رودها، به لهجه پرنده ها، به پچ پچ گل ها و سبزه ها که هر یک ،دهان گشوده و رازی از فلسفه می گشاید در برابر چشمان عقل من.

این روزها، تاریک خانه ذهنم، مکرر از زیبایی های «هستی»، عکس برداری می کند.

کوله بار سوال هایم هر روز سنگین و سنگین تر می شود. باید عوض شوم؛ لباسی می خواهم به اندازه حجم شعورم از «هستی»، تا بپوشانم بر قامت جوانی ام.

لباسی می خواهم از جنس شهودی عارفانه، تا پنهان کنم عریانی روحم را...

من جوان شده ام! بزرگ تر شده ام؛ باید تکانی دهم به خود، پیله های دور و برم برای حجم «خواستن» من تنگ و کوچکند؛ آسمانی می خواهم برای پرواز و بال هایی روئیده بر سر شانه های بلوغم.

رهایی ممتدی می خواهم تا ابراز وجود کنم. دیگر راه های عاشقی باز است، کفش های دیروزم، گنجایش قدم های مرا ندارند. می خواهم مسافری شوم و پا در جاده های تجلی بگذارم. گام هایم تاب رکود ندارند، من قطره های به هم پیوسته جدا از دریا هستم؛ باید راهی شوم.

می خواهم جریان یابم؛ سیل شوم و در بستر زمانه بشتابم. می خواهم به اصالت خود برگردم.

دریا، جایی در دور دست ها منتظر من است.

### جوانی

نویسنده: میثم امانی

جوانی ات را در چه راهی صرف کرده ای؟...

جوانی، بهار زندگانی است، تا چشم کار می کند، فرش های زمان را روبه رویت پهن کرده اند، تا قیامت هم می توانی بروی!

عشق، شعله می کشد از چشم هایت. مشت مشت انرژی در ریه هایت ذخیره شده است.

پله های مدرسه، دست می کشد بر کفش هایت، کلاس های دانشکده، آغوش می گشاید که بیایی.

درخت های خیابان به احترام تو کلاه از سر بر می دارند!

شهر،بسیح شده است تا تو بتوانی سنگ آسیای عمر را بگردانی.

معطل ماندن، تلف شدن ثانیه های بی بازگشت است.

مسابقه عمر، بی حضور تو آغاز نخواهد شد.

کمربندهایت را محکم ببند که گردنه ها خطرناکند، پیچ های انحراف فراوان و دره های سقوط، خانمان برانداز.

یادت باشد که اگر آب حیات را پیدا نکنی، در ظلمات صحرا گم خواهی شد.

شال سبز پیشانی ات را از یاد مبر که بوی دست های مادر می دهد.

از یاد مبر که زیر بازویت را پدر گرفته تا قد کشیده ای!

قامت های خمیده، چشم به تو دوخته اند.

قواره های کهنسال، چشم امید به تو دوخته اند. تو، پشتیبان شانه های تکیده ای.

مسیرت اگرچه طولانی است، ولی تکیه بر توکل، قدم هایت را استوار خواهد کرد.

آرمان های بلند، شوق در بال هایت خواهد ریخت؛ پرواز کن! کنج قفس، بسیار حقیر است برای تو؛ کوچک خواهی شد.

پرواز کن؛ تالاب های مرده بسیار حقیر است برای تو.

بلندای اراده ات را ابدیت کافی است.

یادت باشد که زمستان های زمین، نیاز به آتش دارد و عشق.

از یاد مبر که آمدن بهار، سرنوشت همه تقویم هاست و تقدیر همه پشت بام های پوشیده از برف.

جوانی، بهار زندگانی هم می گذرد و به زمستان می انجامد.

از یاد مبر که فصل بعد از زمستان پیری، بهار قیامت است؛ آنجا جواب خواهی داد که «جوانی ات را در چه راهی صرف کرده ای؟»...

### از رفتن لبریز

نویسنده: علی سعادت شایسته

ایستاده ای بر جاده ای که جهان پیش رویت را نشان می دهد؛ جهانی که پر از راه های رسیدن و تازه شدن است.

ایستاده ای بر جاده ای که فردای بهتر را پیش چشمانت باز می کند.

اکنون چشمان تو لبریز دیدن و گوش هایت لبریز شنیدن است.

اکنون قدم هایت لبریز رفتن است و جاده ها تو را به زوایای ناشناخته زندگی می برند.

دست زمین به آسمان نمی رسد و این تویی که باید دست هایت را به شانه های آسمان برسانی؛ این تویی که باید فتح قله های رفیع زندگی را به قدم هایت بقبولانی.

باید قدم هایت را برداری و زمین را زیر پای جست و جو و تلاش بگذاری؛ با چشمانی لبریز دیدن، گوش هایی لبریز شنیدن و دلی لبریز ایمان؛ ایمان به قله های سعادت، ایمان به اوج، ایمان به خدایی که در این نزدیکی است و بدانی تنها راه رسیدن به او، از روی زمین می گذرد. به شانه هایت بیاموز که شکست، نردبان پیروزی است.

به قدم هایت بیاموز که بر روی زمینی به وسعت یافته ها و نیافته ها، تنها ردپای بعضی ها می ماند.

بیاموز که آنقدر باید بر گرده زمین سنگینی کنی که قدم هایت را از یاد نبرده.

تقویمت را خودت ورق بزن و به روزها بگو که جوان یعنی تو، توان و قدرت جوانی یعنی دست ها و پاهای تو، یعنی شانه های تو.

گام هایت را مصمم بردار! بگذار در حافظه جاده ها، جوانی ات چونان بیرقی جاوید بماند.

امروز دستان تو توان رقم زدن فردایی سبز، فردایی پر افتخار را دارد؛ فردایی که بیرق کشورت را بیرق سرزمینت را که از توان تو آکنده است، بر فراز قله های افتخار خواهی دید؛ بیرقی را که دست به دست از پدران و نیاکانت به تو رسیده است، بیرقی را که از قله های رفیع دیروز، دوش به دوش، تا امروز رسیده و امروز نوبت توست که این رفعت و افتخار را با دستان پرتوانت پاس داری تا بادها بیایند و بیرق سرزمینت را بر قله های رفیع سربلندی وافتخار، در اهتزاز ببینند.

امروز روز توست. تو ایستاده ای بر جاده ای که جهان پیش رویت را نشان می دهد؛ با قدم هایی از رفتن لبریز، از رفتن و تازه شدن لبریز...

### تجربه «نو» شدن

نویسنده: ام البنین امیدی

باز گفتن حرف های قدیمی، ملال آور است و از سر گرفتن بهانه ها و گلایه های روزهای از دست رفته، کار کودکانه ای است. حرفی جدید می خواهم. تشنه نوشتنم.

چاره ای جز خراشیدن صفحه ذهن نیست. کاش از قید و بند موضوع و کلمه رها شوم و این روان نویس، آنچنان که بایسته نامش است، ساده و روان سفر رنگین خرد را بر سرزمین سپید کاغذ ادامه دهد و این یار قدیمی و باوفا، التهاب درون را با نیشتر التیام بخش خرد فرو بنشاند.

باید کوله بار کلمات کهنه را از بین برده و از سرزمین تکرار کوچ کرد.

این روزها تازه اند. اتفاق ها تازه اند و من نیز آدمی تازه تر از آن وقت هایم و آدم های دور و برم نیز...

زندگی از من تازگی می خواهد و تجربه «نو» شدن ها را.

باید در «اکنون» متولد شویم و رسالت «اکنون» را به جای آوریم.

نماز «حال» را اقامه کنیم و خدایی را که ناگهان در «اکنون» دریافتیم، سپاس گزاریم؛ درست مثل آینه که حافظه اش آنقدر کوتاه است که پیش از «اکنون» را هیچ به یاد ندارد. و چشم هایی را انتظار می کشد که نشاط سال های بهار گونه عمر را به خنده فریاد می کند.

این چشم های جوان، جست و جوگر ستاره هایی است که از آسمان برایش گلچین شده اند.

آیا این برق شیطنت همان ستاره ها نیست که با زیرکی، از آن بالا چشمک می زنند که سرت را بالا بگیر و به قدم هایت اعتماد کن؟

باور کن که زمین زیر پایت آنقدر آبدیده است که هدایت گر خامی و تجربه های اندک تو باشد.

گرچه گاهی فراتر از همه ستاره ها فقط خورشید را طلب می کنی، مطمئن باش که تو شایسته بهترین ها هستی و برق نگاه جوان تو، مطلع خورشیدهای درخشنده است. پس به پاس عظمت این جریان، سر به مهر هستی بگذار و با خضوع قامتت در برابر صاحب هستی، قیامت به پا کن.

### روز من

نویسنده: فاطمه عبدالعظیمی

گام های اشتیاقم شور زندگی را در رگ های بی جان زمین به رقص در می آورد. امروز روز تولد من است؛ روز جوان. جوانی ام، شروع آینده ای نزدیک است. فصل اول داستان من، امروز است. مطلع شعر زندگی ام را می سرایم و گام به گام، با دقایق، به سوی روشنی پیش می روم. تمام خوبی ها، زیبایی ها و کامیابی ها، در برابر چشمان من است و من شاهد حضورم در اجتماعی کوشا می شوم.

ناامیدی را پرتاب می کنم به دره های نیستی و طعم تلخ اشک ها و اضطراب ها را به دست فراموشی می سپرم. لبخند می زنم به خودم که زندگی را در آغوش کشیده ام و با تمام وجود، از آن خود کرده ام هر آنچه زیبایی است را.

### فردای روشن

نویسنده: عطیه خوش زبان

آفتاب صداقت را به میهمانی گل های باغ می بری و دست های سپیدت را به آب می بخشی.

آینده در دستان روشن توست که آبی روشن نوجوانی دیروز را به آرام و سپید روزهای بعد، پل می زنی.

به هر غروب که می نگری، امید در سپیده چشمان تو جاری است و شادی از نگاه تو می تابد.

ای یادگار روزهای شتابان نوجوانی! در کوچه چشمانت بهار، خاک سرما زده را به رویشی دوباره فرا می خواند. تو اکنون آمده ای از دیروزهای دور کودکی تا در کنار روشن خورشید، گل کنی.

گل خورشید! جوانی ات را گاه در کنار روشن رود بنشین و گذر عمر را ببین! مهر تو نور باران آفتاب است. در دست های جوان تو فردای روشن و سبز این سرزمین رنگ می گیرد.

در بازتاب واژه پرواز، حضور سبز و جوان تو احساس می شود که گویی حرارت آفتاب گرم جوانی، زیر پوست کودکی دیروزت، روان تازه دمیده است.

تو مشتاقانه کودکی ات را زیر آفتاب طلایی نوجوانی ات می نشینی تا گل کند جوانی ات و اینگونه تعبیر می شود نخستین خواب خوش زمستانی در تجربه بهار جوانی؛ بهاری در بیداری آسمان و اشتیاق خاکی که مثل دست های توست؛ بدیهی و روشن.